

بازداشتگاه کمپلو و چهره‌ی دوگانه‌ی انقلاب

خاطرات سه هفته بازداشت

نسیم خاکسار

در هنوز برقراری فضای موسوم به بهار آزادی، برای بار سوم در زندگیم و بار اول در دوره جمهوری اسلامی، درست روز ۲۳ تیر ماه ۱۳۵۸ در آبادان شهرزاد گاهم دستگیر شدم؛ وقتی خودم اصلاً باور نمی کردم؛ یا هنوز زود بود باور کنم که با اینهمه دگرگونی انگار آب از آب تکان نخورده است. سیر خیال آدمی را محدودیتی نیست، همچنین که قلمرو آرزوهای آدمی. و برای تو که طولانی مدت دوبار در حبس رژیم شاه بودی، و هنوز چند ماه از آزاد شدن نگذشته بود، آنهم به آن صورت که دروازه‌ها با دست مردم گشوده شده بود و تو آمده بودی بیرون و دیده بودی که مردم ایستاده‌اند به استقبال تو، و تو در همان دم، نه مثل بار اول آزاد شدن که راه بسته بودی و پوئیده بودی پنهان تا خانه و دیدارها همه آنجا بود در پشت در، این بار بر بلندی خاکی ایستادی تا بگویی از رنجی که برده‌اید و از شادی‌یی که اکنون نصیبتان شده است، و در کلام نشاندی همه‌ی آن چهره‌ها را که در خواب می دیدی شان، این چنین، دریا واره‌هایی از زیبایی و طراوت، خیلی سخت بود ببینی خود را باز، دست بسته به دست بند.

وقتی در ماشین تویوتای پاسداران نشسته بودم به خودم می گفتم باید چندی پیشتر حسش می کردم؛ در آن روز که دعوت شده بودم به رامهرمز به سخنرانی و بعد یکی مرا می برد به دهکده زادگاه پدری، پاگچی، تا با یاد پدر چرخ می‌بزنم در ده. به یاد هم بیاورم، شاید، اولین مهاجرتم را در هفت سالگی، در آن وقت که به خاطر نا امنی آبادان در همان سال‌های پیش از

۳۲، همه زن و بچه هاشان را فرستاده بودند به دهات تا آشوب رفع شود. رفع شد. چندی بعد، با کودتا. و من از همان زمان خُردی، در گوشم مانده است صدای زخمی دکتر فاطمی که از رادیو گزارش می داد و همه جمع شده بودند دور آن جعبه صدا تا واژه ای ناشنیده نماند. دوستم که بldم بود در آن منطقه، بین راه سر گذاشت توی گوشم که یکی به او گفته است رسولی شکنجه گر، در خانه ای در همین حوالی مخفی شده است. و می شود با سازماندهی ی یک تیم بیست نفره او را دستگیر کرد و تحویل دادگاه انقلاب داد. مانده بودم چه بگویم. راستش نمی دانم چرا ذهنم رفت و یا کشیده شد به سمت داستان کهن ترین داستان جهان اثر رومن گاری. همان که اندر حکایت آگاه شدن دوستی است از این واقعیت که دوست هم زندان اش شکنجه گرشان را که در زمان زندانی شان شکنجه شان می داد، حالا جایی مخفی کرده و به او نان و آب می داد؛ به این شرط که اگر روزی باز ورق برگشت او شکنجه شان نکند.

پس گوش انداختم و یا ناشنیده گرفتم حرف دوست یا بldم را در آن ده زادگاه پدری که: یعنی ممکن است زیاد هم راست نباشد و مگر رسولی با آن پرونده سنگین مغز خر دارد که هنوز مانده باشد! اما خودم می دانستم که چه به یادم آمده بود. و بعد لرزیدن تمام مهره های پشتم را با به یاد آوردن آن و در ضمن نپذیرفتن آن؛ که یعنی، به همین زودی؟ وقتی هنوز شادی و یا آزادی پر می کشد از گلوها و چهره ها؟

بعدها فهمیدم، در بازجویی، که قرار بود غروب بیست و دوم تیر ماه دستگیرم کنند در یک میتینگ کارگری که کارگران پروژه ای (پیمانی) بر پا کرده بودند. حمله ای هم شد به من در همان وقت ورودم که چون در جمع بودم، ناکام ماند. شاید هم می خواستند شلوغ کنند و همانجا کلکم را بکنند. بچه های پیرامونم که از سر دوستی مواظبتم می کردند آن وقت، آن را به حساب تصادف گذاشتند. صبح که آمدند دیگر بازی را کنار گذاشته بودند.

یکراست آمدند به محل کارم، در بانک تهران، شعبه مرکزی در آبادان، که گاهی می رفتم تا معلوم شود چکاره ام. پیش از زندان شدنم در بار دوم در سال ۵۲، آنجا کار می کردم. بعد از آزادی از زندان اولم دیگر نگذاشته بودند که کار آموزگاریم را ادامه دهم. این بود که با کمک برادر من منصور که با هم دو سال حبس کشیده بودیم و پیش از زندان، موقعیتی در بانک داشت و دوستانی قابل اتکا، و بعد از آنهم کارش را به او داده بودند، کارمند بانک شدم. این طوری بود که بعد از آزادی از زندان دوم و بعد از انقلاب می رفتم آنجا تا وضع را

روشن کنند و شاید خودم وضعم را روشن کنم، که چه کار می‌خواهم بکنم. آن روز نشسته بودم توی اتاقِ حسابداری، با مقداری کاغذ در روبرویم؛ به ظاهر مشغول آنها و در عمل مشغول کار خودم، که نوشتن کتابچه‌ای بود آن موقع برای کودکان و نوجوانان. یکی سرزده آمد بالای سرم. نه ظاهر ارباب رجوع معمولی را داشت و نه ظاهر کارمندی که نمی‌شناختم. تا رسید پرسید:

- شما نسیم خاکسار هستید؟

- بله.

- می‌توانم از شما خواهش کنم که با من به جلسه شهرداری بیاید؟

شهرداری؟ رفت به ذهنم که شهرداری چرا؟ همین را پرسیدم با بیانی دیگر.

- آنجا چه خبر است. و با من چکار دارند؟

- یک جلسه است.

- خوب جلسه باشد. چه ربطی به من دارد؟

روحیه این جور حرف زدنم را با کسی که دیگر داشت حالیت می‌شد از کجا آمده است، بعد از دستگیری اولم، مدیون انقلاب باید باشم. بار اولی که آمده بودند بازداشت‌م کنند در مدرسه، وقتی شاگردانم پیرامونم بودند، به همین قدی با آنها روبرو شده بودم که تلافی‌اش را همان روز اول سرم درآوردند تا حالیم کنند که ساواک چگونه جایی است.

گفت: یک جلسه است. از خیلی‌ها دعوت کرده‌اند. شهردار فکر کرده است بد نیست شما هم باشید. زندان کشیده‌اید. از رژیم سابق ظلم‌های زیادی برده‌اید. حتماً فکرها و حرف‌هایی دارید که به درد ما و شهر می‌خورد.

لحنش دیگر مثل سابق نبود. آرام‌تر بود. شک کردم نکنند به همین سادگی باشد که می‌گوید. دیگر نپرسیدم این ما که می‌گویی یکی‌ش که تویی چه کاره‌ای؟ از جا پا شدم رفتم سراغ معاون بانک که از دوستان دوران دبیرستانم بود و به او گفتم که این آقا می‌خواهد مرا به جلسه شهرداری ببرد، اجازه دارد در این وقت کار یا نه؟ هرگز سابقه نداشت با این لحن با او حرف بزنم. فکر می‌کردم دستش بیاید. نیامد. با همان لطف و مهربانی که به من داشت، خجالت زده که چرا اینطوری با او حرف می‌زنم، از جا برخاست که اشکال ندارد. و من که می‌خواستم به بهانه‌ای باز کمی لفتش بدهم تا سر از ته توی کار در بیاورم، ماندم که چه کار کنم. گفته بودم پیشتر، که هنوز زود بود باور کنم دوباره ظاهر شدن آن وضعیت

کافکایی را که سال‌ها در رژیم شاه در آن زندگی کرده بودیم. وقتی که می‌آمدند شیک و مرتب دم در خانه ات تا دست بسته ببرند.

کاغذهای روی میز را همانجا گذاشتم و با آنها زدم بیرون. می‌دانستم مثل گذشته نیست که بعد از من می‌آیند و کشوها را می‌گردند. بار دوم هم در بانک سراغم آمده بودند: شعبه خرمشهر.

توی ماشین که نشستم، ماشین از آن تویوتا‌های بزرگ بود. من عقب نشستم و او هم خودش رفت پشت فرمان نشست. یکی هم بغل دستش بود. و هیچ ظاهر پاسدار نداشت. البته در راه بین آبادان و اهواز بود که کم‌کم شناختمش. از آن معلم‌های حزب‌اللهی که خیلی از بچه‌های فدایی و کمونیست بدش می‌آمد. و با ژستی روشنفکرانه همیشه و هر جا ظاهر می‌شد، برای بهم زدن مراسم. یکی دو تا مرید هم داشت که از آمریکا آمده بودند و آنها را همیشه علم می‌کرد که مردم ببینند مهندس و تحصیلکرده هم دارند. ته ریشی هم داشت. ولی صاف و صوف. سلامی کرد. و خوش آمدید.

ماشین که حرکت کرد همان که آمده بود سراغم، درآمد:

- با اجازه تان اول می‌رویم کمیته شهر که یکی دیگر را برداریم بعد برویم. شانه بالا انداختم که اشکال ندارد. و سعی کردم از شیشه روبرو بیرون را تماشا کنم. و شهر را در صبح ببینم. در دستگیری دوم هم همین کار را کرده بودم. ماشین که بغل کمیته ایستاد هر دو تا شان پیاده شدند و رفتند و بلافاصله دو تا تفنگ بدست آمدند تو و یکی شان از آن طرف تو آمد و بغل من نشست و دیگری جلو. بی‌سلام و گفتگویی. با حالتی غضبناک. و دشمنانه. تا بخواهم به خودم بیایم آن دو تا اولی پیدایشان شد، و اولی کاغذی هم در دست و با لبخندی که در همان برخورد اول بر چهره داشت:

- ببخشید شما به فرمان دادستان انقلاب بازداشتید.

و پاسدار جلویی هم آمد پشت و طرف دیگرم نشست و تا بخواهم بجنبم دستبند زدند به دستانم. و من باز خودم را زندانی دیدم، با حسی اما بسیار تلخ. و قدر مسلم همین بود که کار را برایشان بی‌دردسری تمام کرد. و ماشین به راه افتاد. آنکه ماشین می‌راند و تا حالا نقش مأمور دستگیری و سخنگوی این گروه را داشت دوباره گفت:

- ببخشید که مجبور شدیم دستبند به شما بزنیم. دستور بود.

و در ادامه اش حرف خنده‌داری زد: ناراحت که نیستید؟

گفتم: پس دروغ هم می‌گوئید. انگار قرار بود برویم شهرداری.
آنکه بغل راننده نشسته بود درآمد:
- نه بیشتر از شما.

فکر می‌کنم همین جا بود که شناختمش. بی‌آنکه به وقاحتش اهمیت بدهم گفتم: باور نمی‌کردم به این زودی شروع کنید.

و بعد تا آنجایی که یادم هست، ساکت نشستم. و فکر می‌کنم باز یاد داستان خیلی خیلی کهنِ رومن‌گاری افتادم. ماشین ما روبروی زندان عمومی شهر ایستاد. و بعد از چند لحظه‌ای، یکی دیگر را آوردند و دست او را هم به دست من بستند. مردی بود سی و خورده‌ای ساله و درشت‌اندام. و کمی هم خپله. و ترسان. نمی‌دانستم کجا می‌رویم، اما بعد از مدتی که ماشین راه مستقیمی را پیش گرفت و یکنواخت رفت، فهمیدم هر چه هست، زده است به جاده‌ای در خارج از شهر. همانجاها بود که راننده به لطف درآمد:

- اینجا دیگر می‌توانیم دستتان را باز کنیم. فقط در قهوه‌خانه بین راه چون یک توقف داریم، دوباره مجبوریم ببندیم.
محل نگذاشتم.

هم دستبندم با صدایی لرزان و ترسخورده گفت: می‌رویم به اهواز.
و بعد از کمی مکث گفت: من پاسبان بودم.
پرسیدم: به چه جرمی دستگیری کردند.
- تیراندازی به مردم.

و گفت، با لحنی گریان، بی‌تقصیر است و گزارش دروغ درباره او داده‌اند.
وضعیت، وضعیت داستانی پیدا کرده بود. مطمئن بودم اگر روزی از آن می‌نوشتم کمتر کسی فکر می‌کرد اینقدر مستند است. دم قهوه‌خانه‌ای که رسیدیم تعارف که نه، فرمان دادند که برویم تو، غذایی بخوریم. وقت نهار دست‌هایمان را هم باز کردند. من و پاسبان بغل هم نشستیم. و پاسبان با دلسوزی و همدلی خاصی نگاهم می‌کرد.
گفت: من را می‌برند اعدام کنند.

گفتم: از کجا می‌دانی؟

چانه‌اش می‌لرزید. لب‌هایش خشک بود. هیچ نگفت.
پرسیدم: محاکمه شده‌ای؟

گفت: از آن محاکمه‌های سرپایی. آنقدر کتکم زده بودند که حال ایستادن نداشتم. گفتند پرونده ات روشن است. مردم شناسایی ات کرده اند. و افتاد به گریه.

- به خدا دروغ می گویند.

و اشک هایش را که پاک می کرد، دوباره گفت مطمئن است که می برند اعدامش کنند. انگار داشت می گفت تو را هم. فکر می کنم، بعد از آن بود که حس خاصش را احساس کردم. من آخرین رفیق سفر کوتاه و یا بلند زندگی او بودم. رفیقی هم سرنوشت. اما من نمی دانستم با او چگونه حرف بزنم. و از چه. بار اول بود که در موقعیتی این چنین قرار گرفته بودم. به خودم می گفتم حتماً تیراندازی کرده است دیگر. و بعد می گفتم تردیدی نباید در آن باشد. اما بدبختی و مفلوک بودن او را هم نمی توانستم نبینم. چه داده بودند به او در این جامعه خاک بر سر. با نمی دانم چه عقده‌هایی بزرگ شده بود او، تا بعد شده بود پاسبان؟ دلم برایش سوخت. و راست بگویم با همه اینها هیچ خوشم نمی آمد که کنار او باشم. و یا پوستش به پوستم بخورد. و حتماً اینها از ذهنم می گذشت که آخرین حکایت او، و حکایت من، دیواری بلند است. یادم نمی آید غذا چه خوردیم. و یا اصلاً من چیزی خوردم یا نه. ساعتی بعد که در ماشین نشسته بودیم و ماشین داشت می راند، همان معلم حزب اللهی دست کرد توی جیبش و یک چیزهای درآورد و جلوی راننده گرفت؛ و بعد انگار می خواهد به مامور بغل دست من نشان دهد دستش را کشاند عقب و آنها را پهن کرد روی صندلی در فاصله بین من و پاسدار. آنجا بود که دیدم آن چیزهایی که در دستش بود، عکسند. نه عکس از کسانی که نمی شناختم، بل عکس کسی که خوب او را می شناختم. منوچهر شفیعی بود. عکس ها رنگی بود. در عکس رویی که خوب پیدا بود می دیدم منوچهر را دست بسته به درخت با شکوفه، واقعاً شکوفه سرخ خون بر سینه سرخم کرده بود. گیج شدم. بعد از هیجده سال وقتی هنوز دارم آن را می نویسم گیجم. حتماً باید آنرا پیشتر می نوشتم. به خودم می گویم حالا، شاید داستان او مثل داستان حکایت اودیپ، باید خیلی زود نوشته می شد تا خون او و یا خون هزارانی مثل او گریبانمان را نگیرد. که طاعون شهر «تب» تکرار نشود.

منوچهر را خیلی از بچه‌های سیاسی و نویسنده که در سال ۴۶ تا ۴۸ با هم در زندان اهواز بند ۴ بودیم می شناسند. عدنان غریفی به شوخی به خاطر تشابه اسمی منوچهر با یکی از قصه نویسان جنوب، او را منوچهر شفیانی صدا می زد. و حتماً ناصر مؤذن در دفترچه‌ی

یادداشتش چیزهایی از او نوشته است. تمام آن دو سال را ما در بندهای عادی حبس کشیدیم. و طبیعی بود که کنارمان پر باشد از زندانیانی که به دلایل دزدی، قاپاق، تجاوز، قتل، دعوای روستایی به خاطر زمین و آب، در زندان بودند. منوچهر یکی از آنها بود که گویا به خاطر شرارت و حمل مواد مخدر زندان بود. و چون از او چند گرمی حتماً بیشتر از حد معمول مواد گرفته بودند، هفت سالی محکوم بود که فکر می‌کنم تا آن موقع بیش از پنج سالش را کشیده بود. جوانی بود نترس، قد بلند و پر زور. با خصیصه‌های جوانمردی. بیسواد بود. و چون سرِ نترسی داشت در زندان هم آرامش نداشت و گاه به پشتیبانی از زندانی‌ها، با مأموران زندان درگیر می‌شد. و به هر حال آدم رام و آرامی نبود. شنیده بودیم و خودش هم برایمان تعریف می‌کرد که چگونه رئیس زندان برای آنکه از شرش راحت شود، به یک زندانی محکوم به مرگ چند ماهی پیش از اجرای حکم اعدام قول داده بود که اگر منوچهر را بکشد، برایش تخفیف بگیرد. او هم چون می‌دانست در بیداری حریفش نخواهد شد، در شب به او حمله می‌کند و با تیزی به جانش می‌افتد؛ که باز نمی‌تواند. وقتی خودش برایمان ماجرا را تعریف می‌کرد، بدنش را نشانمان داد که جای تیغ‌ها در آن پیدا بود. بر همه جا. به خصوص روی شاهرگ گردنش که در حمله اول قرار بود آن را قطع کند. زندانی‌ی محکوم به اعدام، به عنوان آخرین وصیت درخواست کرده بود منوچهر را ببیند و با اعتراف به واقعیت ماجرا از او معذرت خواسته بود و می‌خواست که منوچهر او را ببخشد.

منوچهر بنا به همان خصلتش با ما بچه‌های سیاسی زندان رفیق شد. با همه در حیاط قدم می‌زد. جوان بود. بیست و هشت ساله. و دلش می‌خواست بداند. به همان چند کلمه‌ای که از ما می‌شنید، قانع بود. و همیشه فکر می‌کرد باید تلافی این خوبی‌ها را بکند. خوشحال بود از اینکه با ناصر مؤذن هم اتاق بود؛ خوشحال بود از اینکه می‌دید ما همه روی تخت‌هایمان می‌نشینیم و کتاب می‌خوانیم. همه اینها را با وجد کودکانه‌ای می‌گفت. می‌گفت ندیده بود. هر چه پیرامونش دیده بود از همین قماش‌ها بوده، که حالا هم در آنجا دور و برش هستند. وقتی دید بر و بچه‌های سیاسی دست و پا و سر و سینه‌شان خالدار نیست، با چه زوری سعی کرد چند خالی را که روی مچش کوبیده بود پاک کند. می‌خواست خودش را شکل ما کند. مثل ما راه برود. مثل ما لباس بپوشد. گاهی به کمک دوستانش در بندهای دیگر که اجازه پخت و پز داشتند، سفره‌ای می‌چید و دعوت‌مان می‌کرد. دو سالی با هم بودیم. بعد از آزادی از زندان در بار اول، یک روز به تصادف در مرکز شهر در آبادان او را دیدم. هنوز بیکار

بودم. و او فکر می‌کنم یک ماهی بود که آزاد شده بود و خانه خواهرش زندگی می‌کرد. چه خوشحالی غربی کرد از اینکه هر دو آزادیم. باور نمی‌کرد حالا در بیرون هم، من با او قدم بزنم. بفهمی نفهمی وقتی با هم رفتیم به یک بستنی فروشی با همان شیوه خودش همه اینها را گفت. خوب یادم است آنروزها سینماهای آبادان فیلم قیصر را نشان می‌دادند. و من خیلی دلم می‌خواست فیلم را ببینم. به منوچهر گفتم اگر دوست دارد می‌توانیم با هم برویم. گفت به یک شرط که به دعوت او باشد. به او گفتم پس پول بستنی‌ها به حساب من. می‌خواست نگذارد. اما من زور آوردم و او همه‌اش می‌گفت تو بیکاری. و معتقد بود که او زود جایی کار پیدا می‌کند. و می‌گفت امکان ندارد دیگر گرد آن کارهای قبلی بگردد. و من خوشحال بودم که او توانسته است خودش را نجات دهد. به او گفتم با برادرم ناصر صحبت می‌کنم که در این کارهای پیمانی که خودش کار می‌کرد، کاری برای او پیدا کند.

در سینما، هنگام تماشای فیلم، بیشتر مواظب واکنش‌های من بود. هر جا که احساس می‌کرد تیز شده‌ام تیز می‌شد. در آن قسمت که رقاصه، لنگهای لختش را بیرون انداخت و شروع کرد به خواندن: نیش ناش ناش نانش، ویلون زنک عینکی را باش. سرش را انداخت پایین. و زیر لبی طوری که می‌شنیدم گفت ببخشید. یادش رفته بود که فیلم انتخاب من بود. خیال می‌کرد چون موضوع فیلم جاهلی است و ناصر ملک مطیعی توی آن است، خودش راهنما بوده است و یا من برای همراهی با او آن را انتخاب کرده‌ام. و حالا خجالت زده بود. بیرون که آمدم از من پرسید که چطور بود. و باز گفت فقط آن قسمتش البته خوب نبود. راستش مانده بودم چه بگویم. می‌ترسیدم حرف بی‌خودی بزنم و دنیایش را خراب کنم. چیزی در آن باره نگفتم. و سعی کردم از بخشهای دیگر بگویم. از اینکه وقتی قانون نگهدار آدم نیست، آدمی ناچار می‌شود خودش برخیزد. و بعد یادم است از تنهایی قیصر در آخر فیلم، در آن کویه قطار خراب هم گفتم. از فیلم خوشم آمده بود و برایم فکرانگیز بود. بنابراین افتاده بودم به حرف. و او همه را گوش می‌داد و هر چه می‌گفتم می‌بلعید. خوشحال بود که من با او حرف می‌زنم. و پنهان هم نمی‌کرد که از همین حس‌هایش بگوید.

بعد از آن هم چند باری او را دیدم. یک مدتی هم یادم است با کمک برادرم ناصر کاری هم پیدا کرد. دورادور گاهی خبر می‌شدم که روح سرکشش اما آرام ندارد. ولی اینکه چه می‌کند و چه شغلی دارد از او بی‌خبر بودم تا زندان دوم پیش آمد و بعد انقلاب شد و آزادی همه ما از بند. البته وقتی اواخر حبس در زندان اهواز بودم، از برو بچه‌های سیاسی شنیدم که

باز او را در زندان دیده‌اند. و تعریف‌ها از او می‌کردند. از مناسباتش با برو بچه‌های سیاسی.

در همان گرم‌گرم روزهای اوایل انقلاب بود که یک‌روز در خانه ما را زدند. در را که باز کردم او را دیدم. با یک ماشین نو و قرمز رنگ. و خوب یادم است که هفت هشت تا از کتاب «من می‌دانم بچه‌ها دوست دارند بهار بیاید» را که برای بچه‌ها نوشته بودم و سال ۵۲ درآمده بود، پشت شیشه ماشینش دیدم. طوری آنها را گذاشته بود که کاملاً پیدا بود. خنده‌ام گرفت:

- منوچهر تو که نمی‌توانی بخوانیش؟

خندید: آنقدر برایم آن را خوانده‌اند که همه را از حفظم.

گفتم: خُب حالا چکار می‌کنی، آنها را پخش می‌کنی؟

دوباره خندید. آمد توی حیاط خانه مان، مادرم را که دید دستپاچه سلام کرد. بعد به خواهرم. هر کارش کردم ننشست یک چای بخورد. فقط گفت خوشحال است که من را پیدا کرده است و به مادرم گفت: مادر من می‌خواهم مواظب آقا نسیم باشم. نگذارم که حزب الهی‌ها به جان‌ش آسیب برسانند. من می‌خواهم راننده‌اش باشم. هر جا که خواست می‌برمش. و من نگاهش می‌کردم. انقلاب شده بود. آشکارا از در و دیوار، این دگرگونی داد می‌زد. روزهای بعد هم پیدا شد. و با خجالت از زندان شدن دوباره‌اش گفت و گفت البته به خاطر چاقوکشی و دعوا بوده. و اعتراف کرد که اگر دزدی می‌کرده پولش را می‌داده به خانواده‌های فقیر. و اصرار داشت مرا ببرد پهلوی همانها که ببینم. و گفت که کتاب من را هم بچه‌های همان خانواده‌هایی که کمکشان می‌کند برایش خوانده‌اند. از آن پس هر جا سخنرانی داشتم تا دورم شلوغ می‌شد، او را می‌دیدم که پشت سرم ایستاده است و مواظب من است که اتفاق بدی برایم رخ ندهد. و همه‌اش می‌گفت تو این حزب الهی‌ها را نمی‌شناسی. من بیشترشان را می‌شناسم. با اینکه فحش دادن برایش مثل آب خوردن بود، جلو من نمی‌داد. بی فحش می‌گفت که آنها همه‌شان از همان قماش هستند که در زندان عادی دور و برمان بودند. مدتی گذشت و بعد از انقلاب بچه‌های فدائی در شهر آبادان ستاد زدند. من هم می‌رفتم آنجا. بچه‌ها یک کلاس درس گذاشته بودند برای عموم که در آنها به زبان ساده تاریخ و فلسفه و جامعه‌شناسی درس داده می‌شد. از من هم خواسته بودند که در آن کلاس‌ها از تجربه‌هایم و از خواننده‌هایم برای علاقمندان، که بیشتر محصل بودند، بگویم. منوچهر هم

می آمد و خوشحال بود که می تواند در نقش نگهبانی دم در ستاد بایستد و از ستاد و بچه های فدائی مواظبت کند. به خاطر حضور او حزب الله مدام در شهر اعلامیه می داد که ببینید چه کسانی با فدائیان هستند. و شایعه پخش می کرد که ستاد مرکز چاقوکش ها و هروئین فروشها شده است. و همین ها بچه ها را ترساند که به دست و پا بیافتند تا هر طور شده پای منوچهر را برای مدتی از ستاد ببرند. مشکل داشتند. و نمی دانستند چطور به او بگویند. می دیدند که او یکپارچه دل است که برای آنها می تپد. آمدند به خواهش نزد من که تو به او بگو فقط برای مدت کوتاهی ستاد نیاید تا این سر و صداها بخوابد. من چند روزی عقب انداختم. باز آمدند که اگر نگوئی خود ما ناچاریم بگوییم. و من نگران شدم ممکن است از حرف آنها بیشتر برنجد. و عذاب بیشتری بکشد. پذیرفتم. پیش از آنکه بدانم او با آن پرونده و آن سابقه در برابر هجوم حزب الله از همه ما آسیب پذیرتر، بی پناه تر و برهنه تر است. خوب یادم می آید وقتی به او گفتم که یک چند روزی بهتر است در ستاد پیدایش نشود. نگاهم کرد و بعد گفت می دانم. وجود من باعث شرم بچه هاست. و رفت و از پشت می دیدم که شانه هایش از زور گریه تکان می خورد.

او رفت. ستاد برچیده شد. چهل و یک نفر را دستگیر کردند و بعد از مدتی آزاد شان کردند. درست دو روز پیش از دستگیری در ۳۱ تیر بود که ناگهانی دم در خانه مان پیداش شد. در آن گرمای تیر ماه وقتی در را باز کردم و او را با کت دم در دیدم، ماتم زد. انگار تعجبم را متوجه شده باشد، لبه های کتش را کنار زد و من دیدم که اسلحه به کمر بسته بود. گفت: - می بینی. دیگر چریک شدم.

گفتم: منوچهر. این حرکات چیه. دوره چریکی تمام شده. تو حالا می خواهی چریک بشوی. این کار بچه گانه است. مگر خبر نداری. همه بچه های ستاد را گرفتند با نارنجک بسته به مچ پا و کلت به کمر. خودشان می دانستند نمی توانند از آنها استفاده کنند. قبول نکرد. و بعد از اصرار من که بهتر است آنها را با خودش حمل نکند، قول داد که فقط یک روزی آزادش بگذارم و روز بعد می آید و آنها را تحویل من می دهد. رفت و دیگر ندیدمش. و اینکه چه چشم هایی در کوچه روی ما بودند، و چه نگاه هایی از دور و بر تعقیبمان می کردند، نه او متوجه شده بود و نه من.

با آن دستم که آزاد بود عکس رویی را کنار زدم. باز منوچهر بود. پیش از آنکه شکوفه بر سینه اش گل کند. دست هایش از پشت به درخت بسته شده بود. و چشمانش باز بود. در آنها

چه بود؟ اندوه. پرسش. برابری زمین چمن، سبزی می‌زد. خیره شدم باز به چشم‌ها. یک جور ناباوری. یک جور انتظار برای شنیدن صدایی، غیر از صدای گلوله. صدای من. صدای تو. صدایی که بتواند با شنیدن آن روی برگرداند و ببیند که یکی از ما ایستاده است، حتماً. و بعد:

بین من چریک شده‌ام.

بین! حالا دیگر باورم می‌کنی.

عکس بعدی. منوچهر افتاده بود دمر، بر سبزه.

بقیه را دیگر نگاه نکردم. همان دست که آنها را پهن کرده بود روی صندلی جمع شان کرد.

راننده پرسید: می‌شناختیش؟ رفیقت بود؟

جواب ندادم.

غروب بود که به زندان کمپلو در اهواز رسیدم؛ پیش از شام. زندان کمپلو در واقع زندان نبود. به محض ورودم متوجه آن شدم. مدرسه بود. مدرسه‌ای که به خاطر تعطیلات مدارس و پُر بودن زندانها، از آن بجای زندان استفاده می‌کردند. در اتاقی که مرا انداختند، حدود ۱۵ نفر دیگر هم بود. با تابلوی بزرگ به دیوار. اولین نفری که توجه‌ام را جلب کرد و در همان لحظه ورود شناختمش جوانی بود که در ماه‌های آخر زندانم پیش از آنکه تظاهرات مردم علیه رژیم شاه شروع شود، از ساواک آمده بود تا مرا برای بازجویی مجدد به ساواک ببرد. همان ریخت و قیافه آن موقعه‌اش را داشت. با این تفاوت که حالا سجاده پهن کرده بود و با حالتی زار و نزار خم شده بود روی آن و تسبیح می‌انداخت و دعا می‌خواند. او هم مرا شناخت. و بعدها فهمیدم تا آن موقع انکار کرده بود؛ که مامور پاسداری که پتویم را تحویل می‌داد با اشاره به رنگ پریده‌ی او و بهت من گفت: می‌شناسیش؟

و بعد از کمی مکث: حدس می‌زدم.

او که رفت تا بخودم بیایم آمد سراغم. با عکس دو بچه‌اش. و التماس کنان و گریان گفت که او بیگناه بوده است. و شغل او فقط رانندگی بوده است. و هرگز کسی را شکنجه نکرده است. و کاری به کار بازجوها نداشته است. و اصلاً کاره‌ای در ساواک نبوده است. و همه‌اش را با گریه می‌گفت و عکس بچه‌هایش را جلو من تکان می‌داد. ماندم چه بگویم. و مانده بودم که اصلاً کی را باید تحویل کی بدهم. همانطور که گوش می‌دادم به او و گاهی

هم نگاه می کردم به عکس شش در چهار بچه هایش که رنگی بود، یاد منوچهر افتادم و آن صحنه بستنش به درخت. از دو پنجره روبرویم که تا نزدیک های زمین پایین می آمدند، به چمن بیرون نگاه کردم و دیدم درختی را مشابه همان درخت که در عکس بود. برای دیدن زمین سبز پای آن، باید اما بلند می شدم. به ساواکی زندانی گفتم که خواهش می کنم حالا گریه و زاریش را کنار بگذارد. و از من هم لازم نیست بترسد. می بیند که من هم زندانیم. می فهمیدم تلخ حرف زده ام. اما وضع روحی خوبی نداشتم. پا دراز کردم روی پتو، که همان پتوی سربازی کمیته مشترک بود. و همان بو را انگار داشتم. با این تفاوت که در آن جا، پنجره ی کوچک سلولت در بالاست؛ جایی دور از دسترس. و نور سلولت از چراغ ضعیفی است که در محفظه ی بین دیوار بالای در و راهرو می سوزد. اما اینجا نه. به هم سلولی هایم نگاه کردم. روحانی خلع لباس شده ای که مأمور ساواک بوده و قیافه اش به شعبده بازها بیشتر می خورده. گویا کار خبرنگاری هم می کرده. در جزیره ی خارک. امیدوار بود که برادران از گنااهش بگذرند و آزاد شود. پیدا بود که آنجا بساطی برای خودش دارد. بقیه، سرباز و درجه دار ارتش بودند. و همه از دم، وحشت زده. فهمیدم که کمپلو جایی است که زندانی ها را فقط برای تیرباران شدن می آوردند.

تاریک نشده مرا به بازجویی بردند. همان که دستگیرم کرده بود با یک ورقه بازجویی آمد سراغم و مرا با خودش برد به اتاقی و از من خواست که به پرسش ها جواب بدهم. گفتم به هیچ پرسشی جواب نخواهم داد تا وقتی حکم دادستانی را ببینم. گفت دارند و نشانم نداد و خودش شروع کرد به پرسیدن. و در اولین پرسش پرسید که منوچهر شفیعی را از کی می شناسید.

با دیدن عکس ها برایم روشن بود که می خواهند مرا به حادثه ای مربوط به او وصل کنند. گرچه به روشنی پیدا بود که او خود قربانی پیوندش با ما ها شده بود. گفتم: خنده دار است این سؤال. فکر می کنم می دانید که من دو سالی از زندانم را در زندان عادی بودم. منوچهر یکی از چند صد زندانی عادی بود که با آنها حبس کشیدم. پرسید: با او کار سیاسی هم می کردید؟

گفتم: چون پرسش خنده داری است جواب نمی دهم.

گفت: به هر حال، بدان که منوچهر شفیعی به خاطر تیراندازی به طرف مردم، و قتل دو پاسدار اعدام شده، و ما از او اعتراف داریم که این کار به دستور تو بوده و تو به او اسلحه

راحتی می توانست صحنه بیرون را کاملاً ببیند.

درجه دارهایی که متهم بودند به طرف مردم در تظاهرات آتش گشوده اند، نمی توانستند آرام بگیرند؛ شروع کردند به راه افتادن در اتاق. و بلند بلند از خدا و رسول خدا می خواستند به کمکشان بیاید و با شنیدن هر صدای پایی در راهرو، سکوت، سکوتی مرگبار توی سلول حاکم می شد. صدا که قطع می شد، می نشستند روی زمین و قرآن های کوچک جیبی شان را در می آوردند و بلند بلند با هم قرآن می خواندند. سمفونی حزن انگیزی که هر بار با صدای پایی قطع می شد. آخوند ساواکی هم که سعی داشت روحیه اش را حفظ کند به لکنت افتاده بود. ساواکی از روی سجاده اش طوری به من نگاه می کرد که انگار ورقه آزادیش در دستهای من بود. چشمهایش حالت رقت انگیزی یافته بود. با برخاستن سر و صدایی در پشت پنجره، معلوم شد اولین محکوم را آوردند.

همه هجوم بردند به سمت پنجره. من برای اینکه شاهد صحنه تیرباران نباشم روی پتویم دراز کشیدم و دست روی چشمهایم گذاشتم. بقیه اما از دم چسبیده بودند به دو پنجره که کوچکترین صحنه را از دست ندهند. دراز کشیدنم روی پتو اما بی فایده بود؛ زیرا با تعقیب صدای تماشاچیان توی اتاق می توانستم به وضوح آنچه را که در بیرون می گذشت ببینم. آنها عین آنکه گزارش مسابقه فوتبالی را به هم می دهند، جزء به جزء حادثه را بازگو می کردند. آها، آوردنش. یک خانم است. آره خانم است. گفته بودند امروز روز تیرباران کردن جنده هاست. فراموش کرده بودیم ها (یکی دو خنده از خوشحالی) آه چقدر چاقه. حتما خانم رئیس بوده. (این آخری را آخوند ساواکی گفت. با خنده ای زشت). بستنش به درخت. نه. هنوز نبستنش. انگار طناب کوتاه است. (صدای الله اکبر در پشت پنجره). نه تمام شد. بستنش. صدای الله اکبر به همین خاطر بود. آخ بیچاره دارد می نالد. مگر می شنوی؟ آره لباسش را نگاه کن. با همان لباس خودش هم است. ببین پایش را هم بستند. واقعا حیف نیست به همان درختی که این خانم رئیس را بسته اند، سرهنگ ... فرمانده لشکرمان را هم ببندند. (این را یکی از درجه دارها داشت می گفت. در بغل سلول ما سرهنگی بود که از زندان برای اعدام به آنجا منتقلش کرده بودند). عقب کشیدند. خوب است باز چشمهایش را بسته اند. اما اصلاً تکان نمی خورد. شاید هم مرده است. هر که باشد ممکن است همان دقیقه اول بمیرد. نگاه کن نشستند روی زمین که شلیک کنند. بیا، اون پسر کوچکه را می بینی. همان که برایمان غذا می آورد. می بینی جزو جوخه اعدام است. خودش به من

ساخت چکسلواکی داده‌ای؟ به خانواده‌ات هم گفته‌ایم. چند ساعتی وقت داری که وصیت نامه‌ات را بنویسی.

گفتم: اتهام بی‌شرمانه‌ای است. و من مطمئنم اون بیچاره هم دست به چنین کاری نزده بود. اینها همه توطئه است.

این همان جمله‌ای بود که بعدها روی یک برگ کاغذ نوشتم و توسط بچه‌های مجاهد که آن موقع در جنبش ملی فعال بودند و چندتایی شان در بین مأموران زندان نفوذ کرده بودند، به بیرون فرستادم و به دست کانون نویسندگان رسید.

گفت: یکی را می‌آوریم که شاهد بوده چند ساعت پیش از حادثه، منوچهر از تو اسلحه گرفته است.

و کاغذهایش را جمع کرد و رفت.

با رفتن او من کاغذی نوشتم و اعلام اعتصاب غذا کردم. همان شب بود که یکی از بچه‌های جنبش ملی پنهانی سراغم آمد و گفت که نقشه‌شان این است که شبانه مرا به محل دوری ببرند و کلکم را بکنند. کاری که بعدها با رهبران شورای خلق ترکمن کردند. من خبر نداشتم آن موقع، ولی بعد از آزادی فهمیدم که روزنامه‌ی آیندگان اولین روزنامه‌ای بود که خبر بازداشتم را با قید آنکه ممکن است در کجا باشم، منتشر کرد. و همین قریب به یقین نقشه‌شان را خنثی کرد.

شب را تمام بیدار بودم. نه از ترس آنکه نصف شب پیدایشان شود. حس هنوز حضور انقلاب که با بودن بچه‌های جنبش ملی در آنجا در من تقویت می‌شد، مجالی به حس ترس نمی‌داد؛ و پیش از آن البته ماجرای منوچهر بود که ذهنم را مشغول کرده بود و نیز آدمهای دور و برم. دیدن آدم‌هایی که منتظر مرگ اند. ترس، بیشتر پیرامونم بود، دور و برم بود تا در درونم. حادثه غروب روز بعد، که تا سه چهار هفته‌ای که در آنجا بودم چند بار تکرار شد، تلخ‌ترین و دردناکترین حادثه‌ای بود که از نزدیک شاهد آن بودم.

یک دو ساعتی مانده به غروب، توی سلول پخش شد که می‌خواهند چند نفری را تیرباران کنند. این فکر با گذاشتن چند لنگه در شکسته جلو پنجره‌ها، دیگر به مرحله‌ی یقین رسید. مأمورین با ابراز لطف به زندانی‌ها این لنگه درها را می‌گذاشتند که برای زندانی‌های محکوم به اعدام کابوس نسازند. اما همین لطف مضحک را هم با احساس مسئولیت درست انجام نمی‌دادند. و لنگه درها را طوری می‌گذاشتند که زندانی به زحمت سر کج کردن، به

گفت، ولی من باور نکردم. (صدای یک تف. بعد صدای الله اکبر در پشت پنجره، چند بار. صدای شلیک). دیدی نمرده! خم شد. ممکنه درخت را بیندازه با تنش. (همان خنده زشت). نه نمرده. (صدای الله اکبر. و باز شلیک). چاقه؛ با یک رگبار تمام نمی کند. خُب، یکی برود جلو و کار را تمام کند. آه رفت. صدای یک تک تیر. سکوت.

سکوت تا ربع ساعت. سکوت مرگ. و باز صدای پا و هجوم آنها به پشت پنجره. چه می خواستند ببینند؟ این چه اشتیاقی بود در وجودشان وقتی مرگ در مهره های پشتشان زوزه می کشید.

خبر زندان شدنم به روزنامه ها کشید. کانون نویسندگان اعلامیه داد. کانون وکلا برایم وکیل گرفت. کانون زندانیان سیاسی اعتراض کرد. من هنوز در اعتصاب غذا بودم. یک شب آمدند سراغم که حاضرند آزادم کنند؛ اما به شرط آنکه آبادان نمانم. گفتند که خودمان با ماشین تو را می بریم به یکی از شهرهای نزدیک مثل بهبهان و یا گچساران، (و نمی دانم چرا) و از آنجا تو هر جا که دلت خواست می توانی بروی. قبول نکردم. تا اینکه وقتی یک روز نشسته بودم توی سلولم، هوشنگ عیسی بیگلو، دوست عزیزم که چند سالی را با هم در زندان قصر بودیم، همراه با رئیس زندان وارد شدند. هوشنگ عیسی بیگلو وکالت مرا به عهده گرفته بود. رئیس زندان و یا هر مقامی که بود عذرخواهی کرد که نمی داند چه مرجعی حکم به بازداشت من داده است. و از نظر او و دادستان من آزادم. گویا رئیس قبلی را معزول کرده بودند. هوشنگ عیسی بیگلو، تنها که شدیم، برایم گفت رفته بود پهلوی «زرگر» دادستان انقلاب در آبادان که حکم آزادم را از او بگیرد. گفت قبول نمی کرد که با حکم او بازداشت کرده اند. و همه شان کار را به گروه هایی مشکوک که در خودشان هست، نسبت داده اند. و دست آخر گفته اند که تو می توانی به زندان کمپلو مراجعه کنی. و به او گفته بودند از نظر ما فلانی آزاد است. هوشنگ به آنها گفته بود اگر کاغذ نمی دهند همین را حداقل تلفنی، وقتی خودش نشسته است به مقامات زندان بگویند. و وادارشان کرده بود که اینکار را بکنند. هوشنگ به امر آزادم هم به این صورت، هنوز مشکوک بود. رفت دفتر زندان تا باشان سر و کله بزنند. بعد نومید برگشت و گفت حالا که اینطور است، بهتر است بزنیم بیرون و من ترتیب کار را داده ام که خطری این حوالی برایمان نداشته باشد.

و با هم از در زدیم بیرون، و به بیراهه زدیم و بعد از مقداری راه از جوی نسبتاً بزرگی پریدیم. اول عیسی بیگلو پرید، و نفهمیدم چطور، چون با عصایش هم می لنگید. توی ماشین



که نشستیم عیسی بیگلو گفت: بالاخره آزاد شدی.
گفتم: بله.

و نگفتم با یک خاطره سنگین از مرگ کسی که باور داشت انقلاب شده.
در همین چند هفته ای که آنجا بودم حادثه غریبی هم رخ داد. یک شب، بعد از آنکه تیرباران های توی حیاط تمام شده بود و سکوت مرگباری توی اتاق بود، یک باره در باز شد و جوانی را که موهای بلند و ریخت و قیافه هیپی واری داشت، آتش و لاش پرتاب کردند توی اتاق. هر کس بنا به وسع و حالش به پرستاری او برخاست. حالش که جا آمد و خودش را معرفی کرد همه جا خوردند. و از همه بیشتر، من. او پسر کیاووش، البته آن وقتها اسمش سید عربی بود، دبیر ادبیات دبیرستان های آبادان در سال های محصلی ام ۱۳۳۹ و ۴۰ بود. کسی که به دلیل بیانِ مهربان و صمیمی اش و برخوردهای انتقادی با جامعه طبقاتی،

حرمتی عمیق بین محصلین داشت. و کلاس درسش همیشه شلوغ بود. یادم می‌آید موضوع یکی از نامه‌هایش که به برادرش نوشته بود و در آن به برادرش که گویا شغل نان و آب‌داری پیدا کرده بود، هشدار داده بود که یادش باشد روزهایی را که آرزوی داشتن یک قلم رنگی داشتند و وقتی بعد از مدتها نصیب‌شان شد چه جور در آغوشش گرفتند و تا صبح نخواهیدند. مدتها ورد زبان همه ما بود. بعد از انقلاب او برای خودش کاره‌ای شده بود. و در زندان کمپلو، زندانیان هم سلولم با وحشت اسم او را می‌بردند. به نقل از آنها، گویا علاقه فراوان داشت که تیر خلاص به محکومین به مرگ را او بزند. به همین دلیل هر غروب که او پیدایش می‌شد و یا سر و کله‌اش در بند دیده می‌شد، زندانیان به وحشت می‌افتادند.

پسرش برای ما گفت که چون او با گروه‌های چپی راه می‌رود و روش پدرش را در زندگی قبول ندارد، پدرش فرمان بازداشت و شکنجه او را داده است تا سر عقل بیاید. کیاووش بعدها وکیل مجلس شد.

اینها را که می‌شنیدم دیدم انقلاب ما برگردان دیگری هم داشته است. اگر در آن، از یکسو چشم چاقو‌کشی به سوی مهربانی و راستی گشوده می‌شود و از او دوست می‌سازد، دبیر درس سابق مهربانی هم، پسرکش می‌شود. اگر جهش منوچهر برای تماشای یک زندگی تازه تجسم شوق و دلبستگی یک جامعه بسته و سانسور زده باشد به آزادی و رشد و همراهی، چه شوق‌هایی از این دست که با بی‌مهری و ناشناختگی همه ما، در نیمه راه حیاتش قطع شده و در این حسرت مرده، حتا کسی هم نیست در کنارش که ببیند او با همه کوری و کری و نادانی تحمیلی چه قلبی و چه امکانی برای رشد و برای وصل به زیبایی داشته است. و آیا پایان زندگی تلخ منوچهر را درست در شکوفایی در آغاز انقلاب، نباید در سلطه برگردان دیگر آن، یعنی آن چهره مجسم پسرکش و یا جوان و جوانه‌کش از انقلاب دید؟ ■